بسم الله الرحمن الرحیم

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیشکی نبود

یه پسری بود به اسم هانی، شنیده بود که یه شهری هست به اسم شهر خوبی ها که قوانین اونجا با بقیه جاها فرق داشت. توی این شهر آدمها باید به هم دیگر خوبی می کردند، هیچکس حق نداشت بدی بکنه، به کسی آزار برسونه حتی هیچ کس اجازه نداشت برگ یک درخت رو بکنه. این شهر یک پادشاهی داشت که از همه مردم دعوت کرده بود به شهرش بیاند و با خوبیها آشنا بشند. هانی که خیلی دلش از بدیها گرفته بود، با خودش گفت هرجور شده باید برم به شهر خوبیها. رفت و کوله بارش رو بست. موقع بستن خیلی دقت می کرد که باید چی برداره چی برنداره چون که راه زیاد بود و اون نباید بارش رو سنگین می کرد. با خودش فکر کرد تو شهر خوبیها، حتما چیزهای خوب به کارم میاد مثلا با خودش صابون و شامپو و ناخن گیر برداشت. خلاصه کوله بارش بست و به راه افتاد.

(احرام) نزدیک شهر خوبیها که می شد، فردی او را دید ازش پرسید کجا می ری؟ گفت که میرم به شهر خوبیها. مرد یک نگاهی به سر و وضع هانی کرد و گفت: اینطوری می خواهی به شهر خوبیها بروی، با این لباس و کفشهای کثیف؟ تو شهر خوبیها همه باید تمیز بروند. هانی سرش رو پایین انداخت گفت: خب حالا من چی کار کنم؟ مرد گفت: همین نزدیکی ها یک حمومه برو خودت رو تمیز کن و لباسای تمیز بپوش. هانی خیلی خوشحال شد و به سمت حموم به راه افتاد. وقتی خودش رو تمیز کرد و یک لباس سفید پوشید. با خودش گفت لباس سفید بهتر آلودگیها رو نشون میده و وقتی کثیف بشه می تونم زود برم بشورمش. وسط راه به یک مسجدی رسید، رفت تو و دو رکعت نماز خوند و دعا کرد که پادشاه شهر خوبیها راهش بده و اجازه بده آنجا بماند.

رفت و رفت و رفت تا اینکه از دور دیوارهای شهر خوبیها رو دید. هرچی نزدیکتر می شد، خوشحالتر میشد. در دلش احساس میکرد که چقدر پادشاه شهر خوبیها را دوست دارد. با اینکه هنوز ندیده بودش ولی می دانست که خیلی خوب و مهربونه که قوانین خوبی را در شهرش وضع کرده. رفت و وارد شهر شد، احساس آرامش کرد. دیگر می توانست وسایلش را با خیال راحت هرجا می خواست بگذارد بدون اینکه نگران باشد که کسی می رود برش می دارد.

(طواف) رفت و به یک خانه بزرگ و زیبایی رسید، دید همه آدمها دارند دور این خانه می چرخند و یک چیزهایی زیر لب می گویند. خوب گوش داد شنید یکی می گفت: ای پادشاه ما خوبیها را دوست داریم. در راه خوبی کردن به دیگران کمکمون کن تا بتونیم بیشتر خوبی کنیم. یکی میگفت: ای پادشاه من را به خاطر بدیهایی که قبلا میکردم ببخش، تو به بزرگیت اون بدیها را جبران کن.

هانی خیلی خوشش اومد، گفت باید برم فکر کنم ببینم چه بدیهایی انجام میدادم که دیگر اینجا نباید انجامش بدهم. هانی خیلی نگران بود که قانون شهر را زیرپا بگذارد و کار بدی ازش سر بزند ولی در عین حال مهربونی پادشاه شهر، یک احساس امنیتی در دلش ایجاد کرده بود. او همانطور که به کارهای خوب و بدش فکر میکرد، دور خانه می گشت.

خلاصه رفت و یک گوشه نشست. مردی با یک لیوان آب به طرفش آمد و با خوش رویی بهش تعارف کرد. هانی آب را گرفت و همانطور که می خورد مرد پشتش را با دستش ماساژ داد و گفت چیه پهلوون خسته شدی؟ هانی از محبت آن مرد خیلی شرمنده شد، گفت نه. آن مرد از خورجینش نانی در آورد و گفت پس حتما گشنه ای و نان را در دست هانی گذاشت. هانی تشکر کرد و گفت من این شهر را خیلی دوست دارم و در آن احساس آرامش می کنم. دلم می خواهد پادشاه این شهر را از نزدیک ببینم و از او تشکر کنم. مرد گفت برای دیدن پادشاه شهر خوبیها باید خوب شوی... خوب و خوب و خوبتر. مرد پرسید: راستی اسم من رحمان است. اسم تو چیست؟ هانی جواب داد: هانی. مرد گفت انشالله زودتر به خواسته ات برسی. فعلا خدانگهدار.

(سعی)هانی خیلی خوشحال شد که مرد راهی را برای دیدن پادشاه بهش نشان داد. دور و اطرافش را نگاه کرد تا ببیند چه خوبیهایی می تواند انجام دهد. در کنار خود مردی را دید که به نظر گشنه می آمد، مقداری از لقمه اش را به او تعارف کرد و او پذیرفت. با خود گفت حتما افرادی که دارند راه می روند تشنه اند و از آب استقبال می کنند. بطری و لیوان پیدا کرد و آنرا پر کرد و به آدمها می داد، آدمها که خیلی تشنه بودند به سمتش هجوم می آوردند و کلی دعایش می کردند. هانی برای اینکه بتواند به تعداد بیشتری آب دهد گاهی می دوید تا بطری خالی شده اش را آب کند. تازه داشت می فهمید که خوبی کردن چقدر کیف دارد، چقدر دیگران را خوشحال می کند و چه احساس خوبی را در فرد ایجاد می کند. او دیگر تصمیم گرفته بود هرکار خوبی از دستش بر میاید انجام دهد.

روز دیگر رحمان را دید. جلو رفت و سلام کرد. از او بخاطر پیشنهاد خوبی کردن به دیگران تشکر کرد. به او گفت: من هنوز می خواهم پادشاه خوبی ها را ببینم. رحمان گفت: پادشاه اعلامیه صادر کرده و گفته هر کس می خواهد من را از نزدیک ببیند باید مدتی از این شهر بیرون رود و چند کار انجام دهد. هانی خیلی خوشحال شد با خود گفت هر کار که باشد من انجام می دهم. ته دلش کمی ناراحت شد که باید از شهر خوبیها مدتی بیرون برود ولی یاد لطف و رحمت پادشاه افتاد و گفت: این اعلامیه هم از روی لطفش هست و حتما با اینکار چیزی می داند که ما نمی دانیم.

مرد گفت: خودت را آماده کن و فردا به همین جا بیا تا با هم به خارج از شهر برویم. هانی با کلی سوال از رحمان خداحافظی کرد. او با خود فکر می کرد در خارج از شهر چه اتفاقی می افتد.

(عرفات)فردا شد و از شوقش زودتر به سر قرار حاضر شد. رحمان هم آمد و گفت طبق دستور پادشاه اول باید به سرزمین شناخت برویم. هانی گفت: شناخت؟ شناخت چی؟. رحمان جواب داد بله. بیا برویم خودت خواهی فهمید. آنها یواش یواش از شهر دور شدند. هانی کم کم داشت آن آرامش درونی اش را از دست می داد ولی با یادآوری اینکه به دارد به دستور پادشاه عمل می کند، خود آرام می کرد. در راه بچه ای را دید که از گشنگی گریه سر می دهد و کسی به او اعتنا نمی کند، یاد اولین ملاقاتش با رحمان افتاد. همانروز که گوشه ای نشسته بود و بدون اینکه طلب آب و غذایی بکند، رحمان به او آب و نان داد. در همین فکرها بود که فردی بر سر کودک داد زد چقدر ونگ ونگ می کنی سرمان رفت. رحمان سریع خودش را به کودک رساند و نوازشش کرد و از کوله اش مقداری خوراکی به او داد. بعد از آرام شدن کودک، به راه خود ادامه دادند. کمی جلوتر رفتند و تعدادی بچه را دیدند که بر الاغی سوار شده اند و چشمانش را بسته اند و او را با چوب میزنند که حرکت کند. هانی خیلی ناراحت شد. یاد قانون شهر خوبیها افتاد که در آنجا به هیچ کس حتی برگ درختان هم نباید آزار رساند. کمی جلوتر دید کودکی با مادرش بلند بلند صحبت می کند. هانی یادش آمد که رحمان وقتی به او خوبی کرد چقدر شرمنده اش شده بود. با خود گفت این بچه چگونه محبتهای مادرش را نادیده گرفته و اینگونه با او حرف می زند؟ هانی یک جا نشست. گریه اش گرفت. رحمان پرسید چه شده؟ هانی گفت: بیرون شهر خوبیها چقدر بد است. با اینکه مدت کمی آنجا بودم همه این بدی ها را یادم رفت. من دلم شهر خوبیها را می خواهد. رحمان دستی بر سر هانی کشید و گفت: اینجا آمده ایم به همین شناخت برسیم. اینجا آدم می فهمد که خوبی کردن با بدی کردن چقدر فرق دارد و برای چه باید خوبی کرد. اگر اینها را نبینی قدر شهر خوبیها و قوانینش را نخواهی دانست. دیگر دارد شب می شود حالا که این را فهمیدی بیا به راه خود ادامه دهیم.

(مشعر)هانی بلند شد و به راه افتاد. با خود فکر می کرد چگونه مردم را به خوبی دعوت کند؟ از دست او چه کاری بر می آید؟ چگونه به آدمهای خوبی مثل رحمان در خوبی کردن کمک کند؟ کمی در شب استراحت کردند و ترجیح دادند که کمتر بخوابند و زودتر حرکت کنند.

(منی)همینطور رفتند و رفتند تا اینکه رحمان ایستاد و درحالیکه به دوردستها خیره شده بود، لبخندی زد. گفت: داریم میرسیم. هانی پرسید: به کجا؟ رحمان گفت: به سرزمین آرزوها. این را گفت و تند تر از قبل به راه افتاد. در آنجا مردم زیادی بودند که بخاطر راه زیاد خسته شده بودند.

(قربانی)هانی عده ای را دید که بر سر جای خواب با هم دعوا می کنند، در همین میان مردی را دید که آمد جلو و به یکی از آنها که جوانتر بود گفت: تو بیا سر جای من بخواب. هانی از آن مرد خیلی خوشش آمد، به سمت او رفت و سلام کرد. پرسید: برای چه جایت را به او دادی؟ حالا خودت کجا می خواهی بخوابی؟ مرد لبخندی زد و گفت: من همین طور نشسته می خوابم طوری نمی شود که. بگذار آنها راحت بخوابند. هانی گفت: تو نشسته بخوابی و آنها راحت بخوابند؟ مرد گفت: بله. با نشسته خوابیدن من، دعوایی تمام شد. این ارزشش از راحت خوابیدن من بیشتر است. هانی آن مرد را بوسید و از او خداحافظی کرد. کمی جلوتر رفتند. عده ای در خواب بودند. رحمان گفت همین جا صبر کن و رفت با سختی چند برگ بزرگ پیدا کرد و آنها را به هم وصل کرد و بالاسر آن افراد که بخواب بودند گذاشت. لبخند رضایتی بر لبهای رحمان نشست. هانی با تعجب پرسید: برای چه این کار را کردی؟ آنها در آفتاب خواب بودند و اذیت می شدند، اما حالا در سایه برگها هستند. سپس خود به سمتی رفت و کوله بارش را زیر سرش گذاشت و گفت بیا کمی اینجا استراحت کنیم. هانی دید اوخودش به زیر افتاب رفته گفت: پس خودت چی؟ آفتاب پوست تو را هم اذیت خواهد کرد. رحمان لبخندی زد و گفت: یادت نرود برای چه به اینجا آمده ایم. سپس سرش را گذاشت و خوابید. اما هانی خوابش نمی برد. به حرف رحمان فکر میکرد که برای چه به اینجا آمده اند. خاطراتش را مرور کرد. به رحمان گفته بود می خواهم پادشاه شهر خوبیها را ببینم و او جواب داده بود که پادشاه گفته هر کس می خواهد من را از نزدیک ببیند باید از شهر بیرون برود و چند کار انجام دهد. ولی رحمان به او نگفته بود که چه کارهایی باید انجام دهند؟ او هم کنار رحمان زیر آفتاب دراز کشید و با حسرت به برگهایی که برسر آن افراد سایه انداخته بود نگاه کرد و کم کم خوابش برد.

(رمی)بعد از مدتی با صدایی بیدار شد. چشمانش را باز کرد دید رحمان با کفشش روی زمین می کوبد. با تعجب پرسید: چه بود؟ گفت: یک عقرب. میخواست ما را نیش بزند. هانی بلند شد و به بدن بی جون عقرب نگاهی کرد و گفت خدا خیرت بدهد. اگر ما را زده بود کارمان ساخته بود. سپس کنار هم نشستند تا چیزی بخورند. هر دو خوراکیهایشان را در آورند و روی کیسه ای جلوی یکدیگر قرار دادند. هانی برایش جالب بود که همه چیزهایی که رحمان آورده چیزهای مقوی و خیلی سالمی هستند مثلا نان، انجیر، خرما... یواشکی شکلات و ابنبات هایش را که خوب نبودند از بین خوراکیها برداشت تا یکجا سر به نیست کند. رحمان گفت: اگر می خوای همیشه نشاط داشته باشی تا بتونی کارهای خوب بکنی، باید چیزهای مقوی و سالم بخوری. از قدیم گفتن آدم خوب مثل زنبور عسل می مونه که جز پاک و پاکیزه چیزی نمی خوره، جز پاکیزه چیزی تولید نمی کنه. این شکلاتا به خدمت دندونهای آدم میرسه و کلی آدم باید بره دنبال دوا درمون. این زمان رو آدم میتونه صرف کارهای خوب و بهتری بکنه. هانی سری تکان داد و تایید کرد. یاد حرف رحمان قبل از خواب افتاد. گفت آقا رحمان ما برای چه به اینجا آمده ایم؟ رحمان گفت: اینجا سرزمین آرزوهاست. اگر می خواهی پادشاه سرزمین خوبیها را ببینی باید اینجا تصمیم بگیری که چه چیزهایی می خواهی؟ و برای چه می خواهی؟ اگر خوبی می خواهی، باید تصمیم بگیری کارهایی که مانع آن هست را کنار بگذاری... راستی برای چه می خواهی پادشاه خوبیها را ببینی؟ هانی یک مرتبه جا خورد. با سوال سختی روبرو شده بود. گفت: در دلم خیلی دوستش دارم. او مرا با خوبیهای زیادی آشنا کرده حتما خودش خیلی خیلی خوب هست. فکر می کنم در کنارش بیشتر آرامش دارم.

رحمان گفت: بیا دیگر برگردیم به سرزمین خوبیها... هانی خیلی خوشحال شد. اشک از چشمانش آمد. دیگر دوری شهر خوبیها برایش سخت شده بود. از رحمان پرسید: یعنی حالا می توانم پادشاه شهر خوبیها را ببینم؟

(لقا)رحمان گفت در شهر خوبیها هر کس خوبی انجام می دهد بخاطر قوانین پادشاه است پس هر خوبی را که ببینی، مثل این است که پادشاه را دیدی. هانی به فکر رفت. در همین حال کوله بارشان را جمع کردند و به راه افتادند. هر چه نزدیکتر می شدند هانی خوشحالتر می شد و سرعتش را بیشتر می کرد تا اینکه به شهر خوبی ها رسیدند. در شهر مردم همه در حال خوبی بودند. دعا های خوب می کردند و خوبی می خواستند. عده ای هم تا می توانستند به بقیه خدمت می کردند. هانی احساس کرد به هر جا نگاه می کند، پادشاه را می بیند. همه جا نشان از او و خوبیهایش دارد. به رحمان نگاه کرد، تا حالا او را اینگونه ندیده بود. فرد مهربانی بود که بخاطر پادشاه همه را مورد لطف و رحمت خود قرار می داد. پس او رحمتی از جانب پادشاه بود.

رحمان گفت: هانی تولدت مبارک... تو از امروز به دنیا جور دیگری نگاه خواهی کرد. حالا بگو ببینم برنامه ات چیست؟ هانی گفت: می خواهم در شهر خوبیها بمانم و خوبی کنم. رحمان گفت: اما بیرون شهر به تو بیشتر نیاز هست. تو باید بروی آنجا خوبی کنی و به بقیه خوبی کردن را بیاموزی. هانی گفت: نه نمی توانم. نمی توانم از پادشاه خوبیها دل بکنم. رحمان لبخندی زد و گفت: هرجا خوبی کنی، او در کنار توست.